

کارت قرمز

نویسنده:

محمد علی نعمتی

انتشارات آرمان رشد

مقدمه

کارت قرمز

کروکی هنری

گذرسوز

های کاغذی گلدان چرمی گل

نیمه پنهان هرکس

ویبره

هدیه افشاری

یک عیش مفت

تقدیم به همه آن‌هایی که باور داشتند نوشته‌هایم
ارزش ارائه دارد و همچنین تقدیم به آنانی که
غیر از این می‌اندیشیدند ولی برایم آرزوی
موفقیت می‌کردند.

مقدمه

تاکنون تعاریف بسیاری برای داستان شده ولی معتقدم داستان چیدمانی از موقعیت‌ها و آدم‌ها در بستر زمان است به گونه‌ای که نگاه‌ها را مجذوب خود می‌کند و نویسنده سعی دارد ترکیبی از این دو عنصر را بیافریند و بُعد فراخوانی به نگاه‌ها بزند و وعدهٔ شوریده شدن به آن‌ها بدهد. امیدوارم نوشته‌هایم مشمول این دیدگاه باشد.

کارت قرمز

نمی‌شد دستش را خواند. عجیب غیر قابل پیش بینی بود؛ مثلاً وانمود می‌کرد که از سمت راست می‌خواهد بگریزد ولی یک دفعه از چپ حرکت می‌کرد و دوباره از راست می‌گریخت. انگار کاملاً ذهن حریف را می‌خواند و در بدترین شرایط از کمندش فرار می‌کرد.

جاسوس‌های تیم گفته بودند شماره یازده تیم منتخب زندان‌ها خطرناک است ولی آنچه می‌دیدیم فاجعه‌بارتر از آن بود که شنیده بودیم. وقتی مانند ماهی لغزنده از دستمان می‌سُرید و فرار می‌کرد از پشت به فرارش نگاه می‌کردیم. شماره ۱۹ یازده پیرهنش آن دو خط عمود یک کنار هم در ذهن کش می‌آمد و تکثیر می‌شد و میله‌های قفسش را تداعی می‌کرد. سرعت بالا و

تکنیک استثنایی را باهم داشت. به خاطر وقفه کوتاهی که در اثر مصدوم شدن یکی از بازیکنان پیش آمد «آقا رسول»، مربی مان، دفاع‌های تیم را صدا زد و دستورهای خاصی برای مهار شماره یازده داد ولی آنکه بیش از همه با او روبه‌رو می‌شد من بد اقبال بودم؛ زیرا پُستم هافبک دفاعی و پُست او نوک حمله بود. در دوئل‌های پرشماری که باهم داشتیم هیچ کاری از من ساخته نبود. تنفر و تحسین نسبت به او را باهم مزمزه می‌کردم. آیا در زندان این همه مهارت را به دست آورده بود؟ نه این بعید است. پس چطور وقتی آزاد بود این استعداد او را به جای زندان به بهترین باشگاه‌ها هدایت نکرد؟ بازیکن ما در گوشهٔ محوطهٔ جریمهٔ حریف به خطا متوقف شد و نوبت من بود که با کاشته‌های مَوّاجم خودی نشان دهم.

پشت توپ قرار گرفتم و دورخیز کردم. یارگیرها و سرزن‌ها محترمانه می‌خواستند یکدیگر را خنثی کنند. ضربهٔ کات‌دار من نصیب مهاجم سرزنان شد و توپ را به تور دروازه دوخت. مشت‌هایم را گره کردم و بالا آوردم و درحالی که تکان می‌دادم از جلوی شماره یازده دویدم و نگاه معنی‌داری به او کردم و دلم کاملاً خنک شد. تمام دریل‌ها و جا گذاشتن‌های او ارزش آن کاشته را نداشت. اینکه تیم منتخب زندان‌ها تیمی قوی باشد خیلی دور از ذهن نبود. معمولاً استعدادهای فوتبال در قشر متوسط به پایین دیده می‌شود و اهالی زندان هم کمتر از افراد ثروتمند و باسواد هستند.

با این حال در تیم آن‌ها چند بازیکن سن بالا و کم تحرک بود ولی چیزی در تیمشان دیده می‌شد

که شاید در هیچ تیمی وجود نداشت. «مجتبی» صدایش می‌کردند. قبل از دریافت گل پرخاشگر و عصبی نشان می‌داد ولی بعد از دریافت گل بی‌قرارتر بود. تعصبش را چگونه می‌شد تحلیل و تفسیر کرد؟ آیا می‌خواست ثابت کند در زندان‌ها هم آدم‌های ارزشمند و باقابلیت وجود دارند؟ آیا در باغ سبزی در صورت قهرمانی یا کسب نتایج خوب به آن زندانی‌ها نشان داده بودند؟

بعد از تمهیدهای خاص آقا رسول عرصه برایش تنگ‌تر و فضا برای هم‌بازی‌هایش بیشتر شده بود. با این حال گاه از کمند سه نفر هم می‌گریخت و گاه از میان پای ما تونلی می‌گشود و این حقارت عالم فوتبال را به ما تحمیل می‌کرد. من خودم بازیکن قلدری بودم و کاشته‌هایم حرف نداشت

و این اواخر به «حامد دیوار» مشهور شده بودم و خیلی سخت کسی می‌توانست از من عبور کند. رسیدن به تیم ملی را آرزو و رؤیایی بزرگ می‌دیدم و درعین حال امیدم هم کم نبود. ولی آن بعدازظهر پاییزی خنک وقتی دور تا دور زمینمان از سربازهای مسلح پر بود و وقتی کلنگ تکنیک ناب شماره یازده چپ و راست دیوار دفاعی من و تیم را فرو می‌ریخت بقیه هم تیمی‌هایم را نمی‌دانم ولی تماشای بازی تکنیکی او لذت دیگری برایم داشت. عجیب حاشیه‌نشینی و یک بشقاب تخمه آفتابگردان و یک تلویزیون را بر ملی‌پوش بودن ترجیح می‌دادم. آنجا که تیم ملی کشورم مقابل مو بورهای مغرور اروپایی و تکنیکی‌های سیه‌چرده برزیلی صف‌آرایی می‌کند و همین شماره یازده هافبک نفوذی تیم ملی

است، آنجا تخمه شکستن مقابل تلویزیون و تماشای تعجب و ناتوانی نامی‌های دنیا مقابل شماره یازده ما لذتی ایجاد می‌کرد که نگو و نپرس! دوست داشتم اسم و فامیلش را هم می‌دانستم تا ترکیب لاتین‌شدهٔ آن را روی اسنوبردهای ورزشگاه‌های بزرگ دنیا تجسم کنم. نیمهٔ اول داشت تمام می‌شد و ما یک - هیچ بودیم که شماره یازده مثل یک ببر تیرخورده بد دهنی و پرخاشگری‌اش به اوج رسید و معلوم بود خزینهٔ پر و پیمانی از اصطلاحات و کلمات رکیک در اختیار دارد ولی بنا به مصلحت و شرایط محیطی از استفادهٔ آن‌ها به‌سختی جلوگیری می‌کند. همه منتظر شنیدن سوت پایان نیمهٔ اول بودیم که وسط‌های زمین خودش و یکی از یارانش به‌سمت

تویی سرگردان می‌رفتند و از هم تیمی‌اش
خواست تا کاری به توپ نداشته باشد و پا به
توپ شد و با یک دریل دو طرفه ماتم کرد و
مثل باد از کنارم گذشت. دو تا از یاران ما را هم
جا گذاشت و دروازه‌بانمان با وحشت و دست
های باز آخرین کسی بود که می‌توانست دروازه
را نجات دهد ولی او با توپ یک نیم‌دایرهٔ زیبا
که انگار با پرگار کشیده باشند روی سر دروازه
بان رسم کرد و از او گذشت و توپ را با تور
آشنا کرد.

همهٔ ما خشکمان زده بود و به او که زیر آوار
یارانش مدفون شده نگاه می‌کردیم که سوت
پایان نیمهٔ اول همه را از حالت گاردی که به
هم داشتیم خارج کرد و به سوی رختکن راهی
شدیم. باز نگاهم به روی او بود و چیزی در

دروم فریاد می کشید که «برو از کیفیت موبایل
رو بیار و کنار او بایست و از کسی بخواه عکسی
از شما بگیره!» گرچه عصبی بود و با یک مَن
عسل هم نمی شد خوردش ولی شاید با
درخواستم مخالفت نمی کرد. می خواستم عکس
را نگه دارم و بعدها به این و آن بگویم این
مجتبی فلان ستارهٔ بی نظیر عالم فوتبال در حبس
و اوج گمنامی است ولی در نهایت منصرف شدم؛
زیرا در پایان بازی هم می شد این کار را کرد. به
طرف رختکن می رفتم و وحشتی از گیر دادن
های آقا رسول در دلم نبود با اینکه هیچ شباهتی
به حامد دیوار بازی های گذشته نداشتم. این
آرامش خیال دو علت داشت؛ یکی اینکه آقا
رسول کرم فوتبال بود و می دانست انتظار مهار
چیزی مثل شماره یازده از یک نفر منصفانه نیست

و دیگر اینکه الان عاشق و نگران است و آدم این چینی به کسی گیر نمی‌دهد. او یک صیاد قهار مَهره‌های استثنایی است و خود من یکی از آن موارد بودم. تیم ما از شمیرانات بود؛ اما نصف بیشترش غیر از اهالی آنجا بود. تیمی بودیم که شارژ مالی فوق‌العاده‌ای می‌شد. حالا ذهن آقا رسول مشغول طراحی صید اوست و حتماً با صاحبان باشگاه شمیرانات تماس گرفته و خواسته سر کیسه‌ها را شل کنند. وارد رختکن شده و هر کدام یک‌سو و لو شدیم.

مسئولان تدارکات نوشیدنی‌هایی توزیع کردند. آن بعد از ظهر خنک پاییزی در رختکنِ دم‌کرده از بوی عرق، آقا رسول مقابل تختهٔ تشریح تاکتیک قرار گرفت؛ اما حال و هوای همیشگی را نداشت و با تخته و نقشه‌های جدید هم کار

نداشت و می‌خواست حرف بزند. از تدارک‌اتچی
ها و آدم‌های خیلی حاشیه‌ای تیم محترمانه
خواست تا آنجا را ترک کنند. با شنیدن این
حرف بیش‌ازپیش کنجکاو شدیم. یک صندلی
وسط رختکن گذاشت و روی آن نشست و از ما
خواست که نزدیکش شویم.

- بچه‌ها بچه‌ها! خسته نباشین من از شما راضیم.
شما از تیم حریف پیش افتادین ولی خب حالا
نتونستین پیروزی رو حفظ کنین. ببینین بچه‌ها!
خودتون خبر دارین و با پوست و گوشتتون این
رو لمس کردین که چه بدبختی‌ای واسه رسیدن
به این مرحله کشیدیم.

آقا رسول مشتهایش را گره کرد و دندان‌هایش
را روی هم فشرد.

- بچه‌ها! همش یه نیمه و یه بازی برگشت با فینال
فاصله داریم. قهرمانی حق ماست و خیلی برای ما
خرج و سرمایه گذاری شده.

آقا رسول کمی مکث کرد تا عکس‌العمل‌های ما
را ببیند. انگار می‌خواست حرف‌هایش در ذهن
هایمان تحلیل شود و بعد ادامه دهد.

- بچه‌ها! من دو تا تیمی که اون طرف واسه فینال
می‌جنگن رو می‌شناسم. هرکدوم اونا بیان فینال
پیش ما دووم نمی‌یارن و ما به لطف خدا
باز آقا رسول مشت‌هایش را گره کرد و نگاهش
را روی تک‌تکمان گرداند.

- قهرمان می‌شیم. مطمئن باشید ولی خب...
ولی...

اطراف را پایید و به ساعت رختکن نگاهی
انداخت.

- بچه‌ها! مشکل ما شماره یازدهه. بچه‌ها! اون یه ویرانگره یه بمب خطرناکه.

آقا رسول از روی صندلی بلند شد و دست به کمر زد و به نقطهٔ نامعلومی خیره شد و نفس عمیقی کشید.

- اون یه استعداد بی نظیره. ترکیبی از شرارت و استعداد و لی خب بستر زندگیش طوری بوده که شرارت از استعدادش سبقت گرفته.

آقا رسول باز روی صندلی نشست.

- بچه‌ها! سه تا دفاع هم که صرف مهار اون کنیم اگه فرصت گیرش بیاد بازم حریفش نمی‌شیم؛ باید یه فکر اساسی بکنیم.

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا رسول! گاهی از سه نفرم می‌گذره.»

- آره می‌دونم؛ راحت می‌تونه پنالتیم بگیره.

کنجکاو بودم و رو به آقا رسول کردم.

آقا رسول! چه فکر اساسی ای به نظرتون می‌رسه؟
- بچه‌ها! من اعتقاد زیادی به بازی مردونه و
جوونمردی دارم ولی خیلی آدم‌ها در لحظات
خیلی حساس جوونمردی محض رو سرلوحهٔ
کار قرار نمی‌دن؛ یعنی حفظ منافی که با
بدبختی به دست اومده این رو ایجاب می‌کنه.
یکی از بچه‌ها گفت: «چی رو ایجاب می‌کنه آقا
رسول؟!»

- اینکه کمی زیرک باشیم و یه موقعیت طلایی
رو به آسونی از دست ندیم. راست و درست
بودن اگه به نابودی منتهی بشه یه کار احمقانه به
حساب می‌یاد.

یکی دیگر از بچه‌ها با اشاره به ساعت گفت: «آقا رسول! پنج دقیقه بیشتر وقت نداریم چه نقشه‌ای واسه شماره یازده کشیدین؟»

- بچه‌ها! اگه شماره یازده استحقاق بازی توی بارسلونا و یوونتوس و منچستر رو داره دلیل نداره تیم نیم‌بند و شلخته زندانیا فینال بره. ما نباید مغلوب یه نفر بشیم. اصولاً فوتبال یعنی هنر وحدت بخشیدن به عناصر پرشمار پراکنده.

نگاهی به ساعت انداختم و رو به مربی کردم که بی‌موقع و تقریباً بیمارگونه وارد فلسفه هم شده بود.

آقا رسول! تصدقتون وقت نداریم چه طرحی دارین؟

- بچه‌ها! هرچند مجبوریم نامردی و تقلب رو تو دستور کار قرار بدیم ولی باید بدونین این فقط

برای به دست آوردن پیروزی نهاییه. اگه بشنوم
کسی جایی این ترفند من رو فاش کرده هیچ
وقت نمی‌بخشمش. همون‌طور که دیدین شماره
یازده اعصاب درستی نداره و زود از کوره در
می‌ره؛ نمی‌دونم! نمی‌دونم یه کاری کنین مستی،
لگدی چیزی بزنه و کارت قرمز بگیره شرش کم
بشه. هر غول و قدرتی نقطه‌ضعفی داره اینم
ضعفش شرارت و عصبی بودنشه حتماً شجاعت
بیش از حد به جای اینکه تو بهترین باشگاه‌های دنیا
ببردش ته زندان انداختش. شماها هم از این
ضعفش استفاده کنین. اون از کلمهٔ «نفله» واسه
یارای خودش زیاد استفاده می‌کنه شما هم
طوری که داور نشنوه مثل خودش اداش رو در
بیارین اونم موقعی که چند تایی توپ رو از پاش
می‌گیرین. احتمالش خیلی بالاست کار دست

خودش بده و کابوشش ولمون کنه. هرچی
تکنیکی تره کارت گرفتشم ملس تره.

تقریباً همه بلند شده بودیم تا وارد زمین بشویم.
طوری که همه بشنوند رو به آقا رسول گفتم:
«واسه تصاحبش فکری کردین آقا رسول؟!»

- وسطای نیمه با رؤسای باشگاه تماس گرفتم
ماجرا رو گفتم. اونام گفتن چک سفید از ما
آوردنش از تو. برین بچه‌ها برین.

آقا رسول باز لحظاتی مکث کرد و نگاهی به
چهرهٔ همه انداخت و نفس عمیقی کشید.

- شاید بار اوله تو عمرم یه دستور ناجوون مردونه
می‌دم. یا مردونه مهارش کنین یا ناجوون مردونه
کاری کنین از کوره در بره. ما اولین و آخرین
کسی نیستیم که از این روش واسه عبور از یه
بحران استفاده می‌کنیم.

با شروع نیمهٔ دوم توپ به آسمان فرستاده شد و
توسط دروازه‌بان ما روی سینهٔ سرعت‌گیر او
که آمد رامِ رامِ زیر پایش آرام گرفت. به خودم
گفتم حامد مرد باش. پسر به تو می‌گن حامد
دیوار! باید بری تو پاش توپ رو ازش بگیری.
مصمم‌تر از همیشه به سمتش رفتم با ضربه‌ای نرم
توپ را جلو انداخت و با چند پا عوض کردن
کلاً گیج و با یک استارت انفجاری مغلوبم کرد.
حرصم در آمد و دوباره بنای تعقیبش را گذاشتم
به هوای تکل و تصاحب یا خراب کردن توپش
از پشت به او نزدیک شدم ولی انگار پشت کله
اش هم چشم داشت. توپ را مسافتی جلو
انداخت. احساس کردم اگر به هر شکلی
متوقفش نکنم شاید سخته کنم. پس خودم را به
هوای تکل به طرفش پرتاپ و پاهایم را در

پاهایش قفل کردم. تعادلش به هم خورد و مسافتی را بی تعادل و خمیده حرکت کرد و با صورت روی زمینی که چمنی ناقص داشت، فرود آمد. نیم خیز شد به سمت برگشت از چشمانش خشم می بارید. دستش را طرفم گرفت. - هُشه! هو!

این واژه بی ادبانه و چارواداری را که استفاده کرد عصبی شدم. شاید بزنگاهی که می شد طرح آقا رسول را اجرا کرد، رسیده بود.

زر نزن بابا نوله!

سعی کردم نوله را مثل خودش ادا کنم. از اینکه حالا رسماً با او در افتادم و میانه مان شکر آب شده احساس خوبی نداشتم. شاید شانس عکس گرفتن با او را از دست می دادم. بلند شد و دست راستش را مشت کرده بود و به طرفم می آمد که

ترس برم داشت. چینی به پیشانی و بین ابروهایش انداخته بود. خب اگر مشتی می‌زد و از شرش خلاص می‌شدیم بد نمی‌شد. داشتم طرح ولو شدن ساختگی‌ام را می‌ریختم. چاره‌ای نبود از دست تکنیکش باید دست به دامن شرارتش می‌شدیم. به یک متری من رسید. لب پایینی‌اش ترکیده و خونی بود. ۱۰ سانتی از من بلندتر و تقریباً خوش‌سیما بود و خشمی که داشت چشمانش را خوش‌حالت‌تر هم کرده بود. روی گردن، صورت و دست‌ها آثار بریدگی‌هایی به‌اضافهٔ کلمات، جمله‌ها و تصاویری خالکوبی شده بود «مادر نمیر تا بمیرم»، «تنهای تنها»، «شاید وقتی دیگر»، «قلب تیرخورده» و «غروب آفتاب» از او یک گالری شعر و تصویر ساخته بود. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و دست مشت

نشده‌اش را بالا آورد. لهجه و طرز صحبتش آدم
را یاد بزن‌بها درهای فیلم‌های قدیم می‌انداخت.
- ببین! نفله که هستی می‌خوای نفله‌ترت کنم؟
نباید کم می‌آوردم. هدفی که در رختکن برای
به دست آوردنش متعهد شده بودیم داشت به
دست می‌آمد.

مال این حرفا نیستی.

نوک انگشتانش را روی گونه‌ام گذاشت و فشار
داد.

- روتو کم کن بیچه ننه شمرونی!

باز یکی از نوشته‌های روی دستش نظرم را جلب
کرد و آرام نجوا کردم تنهای تنهای، آس و لاش
و دستش را کنار زدم. بیشتر چشم دراند و
صورتش را کمی مایل کرد و مشتش داشت بالا